

بچه‌های اسپارتاکوس

یا

مدخلی بر مطالعه تاریخ چپ رادیکال

این کشف بزرگ مارکس بود که ۵ قرن پس از اولین شورش‌های مستند کارگری که در فلورانس در طغیان نسا جان چیومپی^۱ (۱۳۷۸ میلادی) به راه افتاد، قانونمندی مناسبات سرمایه‌داری به مثابه یک کلیت و هسته مرکزی و دین‌آی آن یعنی استخراج ارزش اضافی در فرآیند استثمار را شناسایی کرد. او توانست نشان دهد که تقابل کار و سرمایه نه فقط یک رودررویی میان دو طبقه اجتماعی بلکه تضادی است که طبقه کارگر با کل مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری دارد؛ به عبارت دیگر این تضادی آشتی‌ناپذیر است و نمی‌توان به ضرب چند رفرم و موعظه دموکراتیک و ظاهراً سوسیالیستی آن را برطرف نمود و تا دنیا دنیای سرمایه است، این تضاد مسیر حرکت و تکامل جامعه را رقم می‌زند، در هر دوره و هر خطه‌ای که باشیم.

اما برای آنکه مارکس به این مهم دست یابد لازم بود که نسا جان منچستر، لیون و سیلزی با شورش‌های خونین خود زنده بودن و همچنان خون‌آلود بودن این زخم را یادآوری کنند. لازم بود که مارکس به چشم خود انقلاب مارس ۱۸۴۸ در آلمان و سپس قیام کارگری ژوئن ۱۸۴۸ در پاریس را ببیند و شخصاً مشاهده کند که چگونه انقلاب بورژوازی ۱۷۸۹ نیم قرن بعد حاضر است عمده‌ترین توده‌های خود را در ۱۸۴۸ فدا کند. بیش از ۲۳ سال طول نکشید تا حقانیت مبارزه زحمتکشان و واقعیت تضاد کار و سرمایه با شعله‌ور شدن در کمون پاریس خود را آشکار کرده و حماسه‌ای تاریخ‌ساز و ماندنی در ذهنیت زحمتکشان حک کند.

اما همان قدر که این تضاد اساسی فراگیر است و مضمون تاریخ سرمایه را چه در زمان و چه در مکان می‌سازد به همان مقدار شرایط استخراج ارزش اضافی و بازتولید مناسبات سرمایه‌داری یکسان و یک شکل نمی‌ماند. اگرچه مارکس به وضوح نشان

^۱ چیومپی‌ها یا ژنده‌پوشان، نامی است که به کارگران ریسندگی و بافندگی فلورانس داده می‌شد که در ۱۳۷۸ میلادی به مبارزه و شورش عظیم دست زدند. برای اطلاع بیشتر از این جنبش کارگری رجوع کنید به:

Alessandro Stella. *La révolte des Ciompi. Les hommes, les lieux, le travail*. Paris. Editions de l'Ecole des Hautes Etudes en Sciences Sociales, 1993.

می‌دهد که سازوکار به دست آمدن ارزش اضافی چگونه است، اما مختصات استخراج این ارزشی که محصول رابطه ایجابی، متقابل و نامتقارن دو طبقه است همواره یکسان و بدون تغییر نیست. فعالیت دو طبقه متخاصم در این رابطه ایجابی هر لحظه موجب تغییر شرایط تولید می‌گردد؛ به عبارت دیگر نتیجه این مبارزه، ماحصل آن، از ذهنیت دو طبقه اجتماعی بیرون زده، در عینیت سرمایه ادغام می‌شود به نحوی که در چرخه بعدی تولید، طبقه کارگر با یک عینیت جدید مواجه است؛ به این ترتیب این رابطه ایجابی در عین تولید و بازتولید ارزش اضافی هر لحظه سوژکتیویته این تعارض و مبارزه را در ابژکتیویته سرمایه پرتاب کرده و آن را به شرایطی عینی تبدیل می‌کند. به دلیل ماهیت سرمایه که ارزشی‌ست که هر لحظه می‌باید خودافزایی کند و این شرط تخطی‌ناپذیر سرمایه‌ماندن اوست، دو طرف رابطه ایجابی مدام واژگون شده و وادار به تغییر هستند.

چه چیز واضح‌تر از آنکه چپ‌مپی‌ها در قرن ۱۴ زمانی که به کار ریسندگی و بافندگی خود برای قصرهای اشرافی نجبای فلورانس و کلیساها مشغول بودند تابع همان مناسباتی قرار نداشتند که کارگران صنایع نساجی بنگلادش در اواخر قرن بیستم. آن چیزی که این شش قرن را به هم پیوند می‌زند نفس وجود رابطه استثماری و تولید اضافه ارزش از جانب کارگران است. این حقیقت پایه‌ای و «لا‌یتغیر»ی است که مارکس به آن دست یافت؛ اما کل شرایط و مناسبات اجتماعی‌ای که در آنها، این دو ارزش در فاصله زمانی ۶۰۰ ساله محقق گشته و دوباره وارد چرخه تولید می‌شوند سراسر تغییر کرده است. مارکس وجود این رابطه استثماری را به وضوح نشان داد و مهم‌تر از آن، نشان داد که طبقه کارگر صرفاً با طبقه سرمایه‌دار که در این رابطه ایجابی با او قرار دارد در تضاد نیست بلکه با کل مناسبات سرمایه‌داری در تضاد است زیرا تداوم و بازتولید این مناسبات، هر لحظه کارگران را در موقعیت پست‌تری نسبت به قبل قرار می‌دهد. کارگران در فرایند کار تولیدی خود البته شرایط معیشت خویش را فراهم می‌کنند اما در عین حال همزاد آن، سود سرمایه را نیز تولید کرده‌اند و همین فرآیند انباشت، آنان را اِدر اجبار هرچه سخت‌تر بازتولید کردن این فرآیند قرار می‌دهد؛ به این عنوان زحمتکشان با کلیت این مناسبات در تضادند، چراکه سود سرمایه به قیمت فقر هر چه بیشتر آنان تامین می‌گردد. پس بازتولید مناسبات، بازتولید آنان را هرچه بیشتر با دشواری همراه می‌سازد. به این ترتیب می‌توان گفت که مارکس با آثار خود و با نقد مناسبات سرمایه‌داری به مثابه یک کلیت متضاد در واقع آگهی ترحیم آن را اعلام نمود و آدیسه مبارزه طبقات سرگذشت این نابودی است.

اما مضمون فشرده‌ای که در بالا آمد که خود سنتز رشد سرمایه‌داری از قرن ۱۴ تا به امروز - و خصوصاً تغییرات ساختاری قرن نوزده و بیستم - محسوب می‌گردد، در مضمون اساسی خود، به یکباره و دفعتاً به زیر قلم مارکس نیامده و در طول زندگی او در ارتباط با افت‌وخیزهای جنبش زحمتکشان و مبارزات کارگری، از خلال خیزش‌ها، قیام‌ها و انقلابات تکامل و انسجام یافته است. این آموزه‌ها نتیجه یک فرمول ریاضی یا مشاهده یک فعل‌وانفعال شیمیایی نیست که به یکباره محقق شده باشد. این جریان واقعی جنبش‌های کارگری است که به این استخوان‌بندی تحلیلی گوشت و پوست می‌بخشد. به این عنوان است که ما معتقدیم مبارزه طبقات تئوری‌زاست... درست است که تئوری توسط یک مبارز، یک متفکر و یا یک نظریه‌پرداز تنظیم می‌شود

اما مضمون آن از جریان مبارزه متصاعد گشته است. این زنجیره استدلالی در مراحل تاریخی گوناگون از نبض و تپش مبارزه طبقات بیرون زده است. اما این نبض و تپش زندگی خود مارکس هم بوده است.

آنچه مارکس با حساسیت فوق العاده‌ای که نسبت به سرنوشت زحمتکشان داشت در دوران تبعید خود در پاریس و لندن شاهد آن بود صرفاً وجود تبعیض، نابرابری، بدبختی و فلاکت در میان کارگران و زحمتکشان نبود. اگر مارکس صرفاً به تشخیص و تشریح این سرنوشت شوم اکتفا می‌کرد مسلماً مثل عموم سوسیالیست‌های تخیلی پیش از خود، تصویر یک آینده خوشبخت را در مجموعه‌ای از خواسته‌ها و مطالبات به زحمتکشان ارائه داده و مثل دیگران به وعده‌های سرخرمن و ترسیم ناکجاآبادهای بهشتی بسنده می‌کرد. فراوان بودند سوسیالیست‌هایی از همه‌دست که در آن زمان به حکم شرایط تاریخی برنامه‌های گوناگون انقلاب صادر کرده بودند. مارکس بالاتر از یک تشخیص صرف رفت و فقط به تشریح این زندگی نکبت‌بار زحمتکشان اکتفا نکرده و به جستجوی منشا این وضعیت پرداخت. او که از ابتدای فعالیت خود فهمیده بود که این شرایط نتیجه قضا و قدر و نوعی فلک‌زدگی آسمانی و تقدیر نیست و فقر و تهیدستی زحمتکشان ناگهان از آسمان مثل یک بختک بر سر آن‌ها نیفتاده، به کنکاش در وضعیت زندگی و مبارزات روزمره آنان پرداخت و متوجه شد که این اوضاع رقت‌بار نتیجه مناسباتی است که زحمتکشان در آن "گیر" و گرفتار هستند و این فقر و فلاکت، فقر و فلاکتی تولید شده است. مارکس زمانی که به این درک و فهم رسید با انواع سوسیالیسم‌های تخیلی و مسیحی مرزبندی کرد و شعار لیگ کمونیست‌ها را که از اخوت و همبستگی انسانی صحبت می‌کرد و در نهایت مبنایی بشردوستانه داشت زیر سؤال برد و تلاش کرد سازوکارهای این فرایند تولید فقر و فلاکت را بیابد. او به کشف بزرگ و تاریخی‌ای در عرصه اقتصاد سیاسی نامیده می‌شد نائل آمد یعنی تولید ارزش اضافی و منشاء آن. این کشف بزرگ به جبهه زحمتکشان قوام داده و مبنای سوسیالیسم زمان خود را تکامل بخشید. در آن زمان مارکس مسلح به نظریه کار مزدوری و وجود پرولتاریا به مثابه یک طبقه اجتماعی که "نفی شرایط موجود" تلقی می‌شد به درکی از کمونیسم دست یافت که هنوز از کمونیسمی که بعدها بدان رسید متمایز بود. این «لغو شرایط موجود»، این کمونیسم "اولیه" اساساً بر حرکت تضاد کار و سرمایه در مناسبات کالایی و وجود یک طبقه زحمتکش در مقابل طبقه بورژوازی شکل گرفته بود و درست است که نسبت به کمونیسم "برادرانه" پیش از خود رنگ طبقاتی به خود گرفته و بر تحلیل استخراج ارزش اضافی قرارداد داشت اما هنوز با تدوین تعیین‌های سرمایه (کار مولد، تضاد کار لازم/کار اضافی، معادله نرخ سود، فرآیند انباشت، گرایش نزولی نرخ سود...) که نزدیک به بیست سال بعد و در نتیجه تلاش خستگی‌ناپذیر مارکس و انگلس به دست آمد فاصله زیادی داشت.

حلقه‌های استدلالی که مارکس به آنها برای تحلیل کار مزدوری متوسل شده بود هنوز در فضای هگلی-فوئرباخی تنفس می‌کرد و کل این رنج بشری را بر اساس "ازخودبیگانگی جهان‌شمول" زحمتکشان و پرولتاریا به عنوان نماینده رنج و زحمت کل بشریت تلقی می‌نمود. این درک خاص از طبقه کارگر و سوسیالیسمی که از آن نتیجه می‌شد بعدها از طرف چپ رادیکال دوران "کمونیسم فلسفی" خوانده شد.

اما ضرورت‌های مبارزه طبقات به انتظار تئوری‌ها نمی‌نشیند. مارکس به‌واسطه حضور مستقیم انگلس، از مبارزات کارگری منچستر، مبارزات کارگری لیون و به‌خصوص مبارزه نسا جان سیلزی اطلاع داشت و همین‌طور از جنبش‌های اجتماعی بسیار وسیع‌تری که کل اروپا را در شعله‌های خود گرفته بود.

مانیفست کمونیست تقریباً هم‌زمان با قیام ژوئن ۱۸۴۸ نوشته می‌شود، یعنی جایی که پرولتاریا برای اولین بار به صورتی مستقل وارد گود مبارزه شده و دیگر صرفاً گوشتِ دم‌توپِ انقلاب‌های بورژوایی نیست. مارکس که از ابتدای کار در مبارزات کارگری و جنبش‌های زحمتکشان حضور داشت در همان فاصله ۱۸۴۸-۱۸۴۴ نمی‌توانست خود را از جریان مبارزه واقعی که به‌خصوص در آلمان و فرانسه جریان داشت کنار بکشد، به‌همین دلیل زمانی که نمایندگان لیگ کمونیست‌ها از او یک جزوه برنامه‌ای مطالبه کردند، تردیدی به خود راه نداده و بر اساس داده‌های نظری همان روز خود، مانیفست کمونیست را به زحمتکشان ارائه کرد.

مسیر نظری مارکس از نگارش متون سال‌های نیمه دهه چهارم قرن نوزده تا نگارش نوشته‌های مربوط به نقد اقتصادی اساسی یعنی گروندریسه و کاپیتال، یعنی طی ۱۵ سال و بیشتر، به‌نحو تعیین‌کننده‌ای تکامل یافت. این تکامل به‌صورت دقیق بارها مورد بررسی قرار گرفته است و ما از بازگو کردن آن خودداری می‌کنیم؛ فقط نکته‌ای که باید مورد توجه قرار گیرد این است که هر بار مارکس با عزیمت از تضادهای اجتماعی که در مقابل خود می‌دید و در مبارزات و جنبش‌های کارگری و اجتماعی بیان خود را می‌یافتند تلاش می‌کرد با بررسی آن‌ها به قانونمندی مبارزه طبقات دست یابد؛ او همان‌طور که در تز معروف یازدهم تصریح کرده در تلاش تغییر جهان بود. از نظر او میان دانشمند اقتصاددانی که کارکرد و قانونمندی‌های سرمایه را توضیح می‌دهد و فیلسوفی که خواهان تغییر جهان است فاصله‌ای وجود دارد که فعالیتِ طبقه کارگر باید آن را پر کرده و در عرصه سیاست به میوه نشاند.

مارکس یک لحظه از بررسی مبارزات زحمتکشان و به‌تبع آن از کامل کردن درک خود از قانونمندی مبارزه طبقات فرو ننشست.

کمون پاریس که قله‌ای فراموش‌ناشدنی در مبارزات زحمتکشان است درعین حال که تأیید تحلیل‌های مارکس و درک او از انکشاف مبارزات بود، محدودیت‌های این مبارزه را هم نشان می‌داد. می‌دانیم که مارکس در ابتدا نسبت به چنین خیزشی، در آن مرحله تاریخی، دقیقاً به خاطر وجود این محدودیت‌ها بدبین بود و حتی در مقطعی پیروزی پروس در جنگ ۱۸۷۰ را طلب می‌کرد زیرا این پیروزی را نقطه اوجی برای پرولتاریای آلمان می‌دانست که از نظر او بیش از پرولتاریای فرانسه توانایی تئوریک و عملی یک تغییر تاریخ‌ساز را می‌داشت؛ اما او به سرعت دریافت زمانی که انقلاب در را میکوبد تردید و تأمل معنایی ندارد و به دفاع از کمون پرداخت و نتایج آن را برای طبقه کارگر تدوین کرده و به ارمغان گذاشت.

هنگامی که در فرآیند ایجاد حزب سوسیال‌دموکرات، برنامه این حزب برای "کنگره وحدت" گوتا تدارک دیده می‌شد مارکس آن را مورد نقدی بی‌رحمانه (۱۸۷۵) قرار داد و تمام ایرادها و محدودیت‌های آن برنامه را برشمرد، ولی ظاهراً از پخش علنی آن ممانعت شد. هستند کسانی که عدم پخش را نشانه کتمان اختلافات در رهبری سوسیال‌دموکراسی جهت حفظ وحدت با لاسالی‌ها می‌دانند. امروز نمی‌توان به طور قطع در این مورد اظهار نظر کرد؛ به هر جهت، چندی بعد زمانی که انگلس درست قبل از کنگره ارفورت دست به انتشار آن می‌زند (۱۸۹۱) در مقدمه می‌نویسد که «اگر این سند را برای مدت زمان بیشتری از نگاه عموم بربایم احساس می‌کنم که مرتکب نوعی "اختلاس" (détournement) "شده‌ام."^۲

به هر حال واقعیت این است، متنی که بر ایهامات و محدودیت‌های برنامه پرولتری تأکید دارد، فقط پس از مرگ مارکس و در سال ۱۸۹۱ به انتشار می‌رسد.

پس از کمون پاریس، سرمایه برای فائق آمدن بر بحرانی که مبنای اعتراضات کارگری و اوج این اعتراضات یعنی کمون پاریس بود، به سمت انقیاد واقعی می‌رود. اگر بخواهیم به نحوی سنتتیک و موجز این گذار را بیان کنیم و ریشه تغییرات ساختاری‌ای که در سرمایه‌داری وارد می‌کند را درک کنیم، باید یک دورهٔ چهل ساله را در دو سوی چرخش قرن بیستم (از ۱۸۷۳ تا ۱۹۱۷) در نظر آوریم که طی آن عمدتاً ضدانقلاب توانست، با سرکوب انقلاب به یمن همین تغییرات حاکم شود. در این فاصله شیوه تولید سرمایه‌داری در غرب و با تأخیراتی در روسیه دستخوش دگرگونی‌های کیفی مهمی شد که باید به جای خود به صورت مفصل‌تری به آن پرداخت. این دگرگونی که به طور مرکزی با تفوق ارزش اضافی نسبی نسبت به ارزش اضافی مطلق تعریف می‌شود، در واقع در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، پایان دوره‌ای از تطور مبارزه طبقاتی را نشان می‌دهد که مبارزه پرولتاریا محتوایی برنامه‌ای دارد. به این معنا که در طی آن، مسئله پرولتاریا تأیید و تصدیق خود در سطح اجتماعی و در نهایت شرکت در قدرت سیاسی و احیاناً کسب قدرت است. پس از کسب قدرت سیاسی، پرولتاریا باید برنامه خود را که اساساً مضمون آن رهایی نیروی کار و عمومیت بخشیدن به وضعیت خود در سطح جامعه است (کار اجباری) تحقق بخشد. بنابراین برنامه، می‌بایست وارد یک دوران گذار شویم که تحت دیکتاتوری پرولتاریا و رهبری حزب، زحمتکشان به سوی اهداف سوسیالیستی رهنمون شوند.

گذار به انقیاد واقعی که عمدتاً به معنی غلبه یافتن استخراج ارزش اضافی نسبی بر استخراج ارزش اضافی مطلق است به این تغییر اساسی در رابطه استثمار منجر می‌شود که بازتولید نیروی کار دیگر تمام استقلال خود را در رابطه با بازتولید سرمایه از دست می‌دهد؛ معیشت پرولتاریا دیگر به واسطه وجود شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری تامین نمی‌شود بلکه کاملاً در چرخه سرمایه ادغام شده و امکان تنظیم دستمزد را برای سرمایه فراهم می‌کند. کار زنده دیگر عنصر غالب فرآیند مستقیم تولیدی نیست. فرایند تولید قبلی در تطابق کامل با سودآوری سرمایه نبوده زیرا تصاحب کار زنده توسط کار مرده، نه نتیجه خود فرآیند

^۲ کارل مارکس، نقد برنامه گوتا، (فرانسوی) کتاب‌فروشی اومانیت، پاریس، ۱۹۲۲ صفحه ۱۳

تولید مستقیم (لحظه دوم فرایند استثماری) بلکه محصول مبادله نیروی کار و سرمایه (لحظه اول فرایند استثمار) است^۳ غالب بودن کار زنده در مرحله پیش، نوع خاصی از رابطه استثماری بوجود آورده بود که به مرور پیشرفت صنعت و ادغام بازتولید نیروی کار در سیکل سرمایه موجب تغییرات اساسی در ترکیبات طبقه کارگر و درک و دورنمای او نسبت به انقلاب می شد. از این زمان به بعد است که وحدت اجتماعی سرمایه ها در فرایند رقابتی بر اساس مبادله به قیمت تولید محقق می شود یعنی به نحوه ای که در آن، تمایز بین سرمایه متغیر و سرمایه ثابت نفی شده است. به موازات همین روند است که سرمایه جنبه ملی پیدا کرده و شاهد به وجود آمدن دولت-ملت ها در اروپا هستیم. به این ترتیب پس از وارد شدن به دوران تفوق انقیاد واقعی، دفاع از وضعیت کارگری لحظه ای از بازتولید عمومی مناسبات اجتماعی سرمایه دارانه محسوب می شود؛ کار دیگر کاملاً تبدیل به کار مزدوری گشته است.

بنابراین، با و به مرور غالب شدن انقیاد واقعی کار تحت سرمایه، محتوای مبارزه طبقاتی پرولتاریا اساساً تغییر کرده و دیگر نمی تواند محتوای برنامه ای قبلی را داشته باشد.

انقیاد واقعی با رشد صنعتی ای که محتوای آنست و همین طور با تغییرات مهمی که به مرور در ترکیبات پرولتاریا به وجود می آورد می تواند برای چهار دهه انقلاب را خاموش کرده و به ضدانقلاب بچرخاند.

شاخص های این انقیاد واقعی بارها مورد بررسی قرار گرفته است، اما مهم ترین آن از نظر جنبش کارگری طبعاً همان ادغام شدن بازتولید طبقه کارگر در چرخه سرمایه است که به مرور تعمیق یافتن سرمایه داری، طبقه کارگر را به درون خود جذب کرده و از توانایی ها و "تیزی انقلابی" آن می کاهد؛ طبقه کارگر هرچه بیشتر استقلال و اتونومی خود را در این فرایند می بازد. مشخصاً در همین دوره است که احزاب بزرگ کارگری شکل می گیرند؛ چه در شکل لاسالی که در فکر تحقق برخی رفورها - به خصوص حق رأی همگانی و تغییر جامعه از طریق تعاونی های دولتی - است، چه در شکل سوسیال دموکراتیکی که هواداران مارکس و انگلس مبلغ آن بودند.

همین تغییرات ساختاری سرمایه داری و به تبع آن ترکیبات درونی طبقه کارگر و وساطت های او و دگرگونی هایی که کلیت مناسبات اجتماعی را دربرمی گیرد شرایطی را به وجود می آورد که کمونیست ها آنرا "خیانت انترناسیونال دوم" تلقی کردند. از جانب لنین "خیانت" نامیدن آنچه در اوت ۱۹۱۴ اتفاق افتاد فقط نشان می داد که چطور بلشویک ها از دیدن تغییرات مهمی که در مناسبات اجتماعی و سمت گیری اقشار و طبقات زحمت کش پیش می آید ناتوان هستند. البته برای توضیح (یا توجیه؟!) این ضعف باصره باید اضافه کرد که شرایط روسیه امکان درک و فهم این تغییرات را که بسیار کندتر از آلمان در سطح صنایع و کشاورزی پیش می رود - یعنی استقرار یافتن تایلوریزم در سطح کارخانه ها و اقتصاد صنعتی در مزارع کشاورزی - می تواند تا

^۳ استثمار، وحدت سه لحظه متمایز است: خرید و فروش نیروی کار؛ مصرف مولد نیروی کار توسط سرمایه در فرآیند تولید؛ تبدیل ارزش اضافی به سرمایه اضافه شده (انباشت).

حدی توضیح‌دهنده این عقب‌ماندن از وضعیت ذهنی و عینی طبقه کارگر باشد. اما از لنینی که همواره در ارتباط با جنبش کارگری غرب به‌خصوص آلمان قرار دارد می‌شد انتظار داشت که ناگهان با خیانت "کائوتسکی مرتد" روبه‌رو نشود، به‌خصوص که از همان ابتدای قرن بیستم به واسطه مقالات کسانی مثل پانه‌کوک و لوکزامبورگ می‌توانست گرایش‌های درونی سوسیال‌دموکراسی را از هم بازشناسد. لنینی که خود با دقت و موشکافی کم‌نظیری مناسبات طبقاتی روسیه را در رشد و تکوین سرمایه‌داری تحلیل کرده و تمام فعل‌وانفعالات طبقاتی این رشد سرمایه را و نتایجش را در سیاست برای تئوری انقلابی بررسی کرده بود، در تحلیل همین تغییرات در فاصله ۱۸۷۵ تا ۱۹۱۴ در آلمان و تشخیص رفرمیسم آشتی‌طلبانه سوسیال‌دموکراسی ناتوان است و تصور می‌کند که سوسیال‌دموکراسی ۱۹۱۴ کماکان همان سوسیال‌دموکراسی‌ای است که مارکس و انگلس در شکلگیری آن دست داشتند.

آنچه این نگرش را تقویت می‌کرد شاید این بود که او در کشوری قرار داشت که هنوز انقیاد واقعی در آن جانیافته و در نتیجه برنامه پرولتری می‌توانست به همان نحوی که مانیفست و سپس گوتا تعریف کرده بودند کارکرد داشته باشد. در روسیه طبقه کارگر و دهقانان، توده عظیم و قابل‌تفکیکی در برابر اشرافیت و بورژوازی تشکیل می‌دادند که ممکن بود آن طبقات را بر اساس رنج و استثمار که بر آنها وارد می‌شود به حرکت انداخت؛ به‌خصوص که جنگ جهانی اول تضادها را در میان سربازان گداخته و انفجاری کرده بود. با وجود این آغاز جنگ جهانی امر کوچکی نبود که بتوان آن را به دیده اغماض نگریست؛ لازم بود که سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها دلایل وجود آن را تئوریزه کنند. واضح است که سیاست‌های تدوین‌شده تا آن روز که در برنامه سوسیال‌دموکراسی و همین‌طور برنامه‌های مشابهی که احزاب کارگری از جمله حزب بلشویک تدوین کرده بودند، یعنی برنامه‌هایی که عمدتاً قبل از دوران تفوق کامل انقیاد واقعی شکل گرفته بودند از همه جهت در تطابق با تغییرات ساختاری عمیق مناسبات سرمایه‌داری نبوده و برای تعیین تاکتیک‌ها و استراتژی پرولتاریا ناکافی به‌نظر آمدند. اینجا بود که سوسیالیست‌هایی همچون هیلفردینگ (۱۹۱۰) و سپس خود لنین (۱۹۱۶) لازم دیدند تکامل سرمایه و قوانین کارکردی آن را بر اساس دستاوردهای مارکس ادامه دهند و از طریق تحلیل انحصارات و رقابت سرمایه‌داری در سطح بین‌المللی بتوانند این تئوری را تا تدوین امپریالیسم و توضیح ضرورت‌های جنگ جهانی به پیش برند. اما این تحلیل‌ها، به‌واسطه دلایلی بدیهی، تمرکزشان عمدتاً بر تغییراتی بود که به تحلیل از جنگ مربوط می‌شد و چندان توجهی به نتایج و تبعات تمرکز سرمایه و انحصارات و تغییرات ناشی از وجود سرمایه مالی در مناسبات اجتماعی کشورها و ترکیبات طبقاتی نوینی که ایجاد می‌کرد نداشت و متمرکز بر توازن قوای کشورها در سطح بین‌المللی بود.

در روسیه پس از کسب اکثریت در شوراها و فتح کاخ زمستانی، راه برای بلشویک‌ها باز بود و از آنجا که این تئوری خود را نماینده کامل و بدون قیدوشرط توده‌ها قلمداد می‌کرد همین اصول برای انقلاب، برای تأیید و تصدیق طبقه و کسب قدرت سیاسی کافی افتاد.

انقلاب اکتبر و پس از آن، انقلاب آلمان و مجارستان صحت تاکتیک‌های بلشویکی را در بدست‌گیری قدرت سیاسی و تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی و انقلاب نشان داد، اما عرصه نوینی از تضادهای داخلی را نیز گشود. هنوز مدتی از انقلاب اکتبر نگذشته بود که شاهد بروز مبارزات کارگری در خود شوروی بودیم و اپوزیسیون‌های چپ انقلابی و آنارشیزم که در مقابل سیاست بلشویکی قد برافراشتند و مورد سرکوب قرار گرفتند. انقلاب آلمان علیرغم پیروزی ابتدایی شوراهای به دست همان سوسیال دموکراسی‌ای افتاد که در ۱۹۱۴ در جنگ جهانی به دنبال بورژوازی خودی و دفاع از میهن رفته بود. زمانی نگذشت که در برخورد با شورش کرونشتات دولت شوراهای صادق‌ترین انقلابیون اکتبر را در سرکوبی بی‌امان غرق خون کرد. به‌راستی بر سر انقلابیون کمونیست صدیقی که پایه‌های انقلاب اکتبر و سپس انقلاب آلمان را ریخته بودند چه آمد که این پیروزی‌ها به سمت ضدانقلاب خود چرخید و استثمار زحمتکشان و طبقه کارگر اینک به دست رهبران‌شان انجام می‌شد. چگونه سرمایه که با محاصره نظامی و احاطه کردن انقلاب نتوانسته بود آن را شکست دهد موفق شد طبقه کارگر را از درون واژگون سازد؟ چطور ضدانقلاب بر محدوده‌های انقلاب اکتبر و انقلاب آلمان سوار شد و خود را تحکیم نمود؟ آیا این بدان معنا نبود که تمام برنامه‌های پرولتری از مانیفست تا گوتا و ارفورت و سپس تا برنامه حزب بلشویک که نوید سوسیالیسم و کمونیسم را می‌دادند دیگر کارایی نداشته و منسوخ شده بودند، که این تأیید و تصدیق پرولتاریا و قدرت‌گیری او به چیزی جز یک سرمایه‌داری دولتی متکی بر بوروکراسی عریض‌وطویل و دیکتاتوری حزب ختم نمی‌شد؟

طرح این سؤالات خود امری تاریخی است که به یمن پیشرفت مبارزه طبقات در خود شوروی و در دیگر کشورهای اروپای شرقی که در "اردوی سوسیالیسم" قرار داشتند و همین‌طور جنبش‌های کارگری ممکن شد. تا دهه‌ها سال پس از انقلاب اکتبر جذابیت این حماسه برای زحمتکشان، کارگران و کمونیست‌های جهان آنچنان پر قدرت بود که هیچ‌کس در صحت مبارزه لنین و ماحصل آن، کشور شوراهای و سپس "اردوگاه سوسیالیسم" تردیدی به خود راه نمی‌داد. تا سال‌ها بعد هم، دستگاه سانسور، سرکوب استالینی و "کیش شخصیت" او که بعد از جنگ دوم، اعتبار و وزنه بیشتری هم به دست آورده بود، هر صدای مخالفی را به نام تبلیغات ضدانقلابی امپریالیسم خفه می‌کرد.

مضافاً بر آنکه پیشرفت و رشد سرمایه بین دو جنگ و پس از دومین آنها، مبارزات طبقه کارگر در شرایط تسلط تایلوریسم و سپس فوردیسم موجب شکل‌گیری "دولت رفاه" و یک جنبش کارگری قوی و سازماندهی شده در غرب نیز شده بود که احزاب کمونیست "برادر" و سندیکا‌های مرتبط با آنها آن را نمایندگی می‌کردند؛ در بسیاری از کشورها این حضور سنگین "هویت کارگری" و "جنبش کارگری" به این جریانات امکان نوعی مشارکت در مدیریت اجتماعی را نیز داده بود.

تهاجم شوروی به مجارستان (۱۹۵۶) و سپس ورود تانک‌های روسی به پراگ (۱۹۶۸) زنگ خطری بود که کمونیست‌ها را وادار به نوعی واقع‌نگری می‌کرد اما باز این هم کافی نبود. آنچه به‌خصوص نقد "برنامه پرولتری" را ممکن ساخت شکست جنبش

۶۸ در فرانسه و ایتالیا و تبعات آن در اوایل سال‌های ۷۰ بود. رفته‌رفته در محافل مارکسیستی صحبت از احیای سرمایه‌داری در شوروی، نقد بوروکراسی، نقد رهبری حزب و دیکتاتوری پرولتاریا ... شنیده می‌شد.

با شکست جنبش ۶۸ در فرانسه و پاییز داغ ایتالیا در ۱۹۶۹ و قیام دسامبر ۱۹۷۰ لهستان و همین‌طور درگیری‌های خشونت‌آمیز و بدون مطالبه آمریکا، بسیاری از محافل مارکسیست-لنینیستی، خود را در بحرانی ایدئولوژیک و تشکیلاتی یافتند. برای آنها دیگر توضیحات تکراری مائوئیست‌ها یا تروتسکیست‌ها که همه چیز را به ضعف فعالیت تبلیغی-ترویجی کمونیست‌ها نسبت می‌دادند و یا در نهایت به «فقدان رهبری انقلابی» کافی نبود. اشکال جدیدی در مبارزات کارگری و در سطح اجتماعی مطرح شده بود که دیگر هیچ تطابقی با "برنامه" نداشت. آنچه به‌وضوح و در جریان خود این مبارزات زیر سؤال می‌رفت خود مفهوم تأیید و تصدیق پرولتاریا بود و تمام اصول برنامه‌ای که از این قدرت‌گیری موعود استخراج می‌شد، یعنی حزب طبقه کارگر، ضرورت رهبری طبقه بر زحمتکشان، حاکمیت حزب بر سندیکاها و شوراها، تبلیغ و ترویج برنامه، دولت دوران گذار، دیکتاتوری پرولتاریا، برنامه‌ریزی سوسیالیستی....

پس از ۶۸ تا اواسط سال‌های هفتاد گروه‌های مارکسیست-لنینیست متعددی اعلام انحلال نموده و به بررسی شرایط جدید نشستند.

در این فاصله است که شاهد نوعی بازگشت به مارکس، به درس‌های کاپیتال و بررسی جنبش‌های کمونیستی به‌خصوص پس از انقلاب اکتبر هستیم. یکی از نتایج این رجوع دوباره به مارکس در فرانسه انتشار دو اثر مهم او در اواخر سال‌های شصت است؛ یکی "گروندریسه" و دیگری "فصل ششم چاپ نشده" کاپیتال که در محافل چپ غوغایی به راه انداخت و زمینه نفی برنامه را به‌دست داد. بدین ترتیب یکی از دستاوردهای بزرگ این فرآیند، زیر سؤال رفتن و نقد مفهوم برنامه‌گرایی است که خود در نهایت به درکی از تاریخ جنبش کارگری و از مبارزه طبقات متکی است که بر اساس خوانش جدیدی از آثار مارکس بنا شده است.

تکیه یک‌جانبه درک سنتی مارکسیست - لنینیستی به مفهوم "طبقه" و در نظر نگرفتن تمام پیچیدگی‌هایی که تکامل سرمایه‌داری در ترکیبات اجتماعی به‌وجود آورده، موجب درکی از انقلاب و سوسیالیسم می‌گردد که خود را نوعی وفاداری "مکتبی" به مضامین طبقاتی مبارزه می‌داند؛ این درک باعث می‌شود که افت‌وخیزهای مبارزه طبقات را از اکتبر به این طرف مورد توجه قرار نداده، چشم بر تطور آن ببندیم و در نتیجه تئوری مدام «درجا» بزنند.

این تئوری "درج‌ازنده" همان برنامه‌گرایی کلاسیک است که اگر در زمان مارکس کارایی و معنایی داشت پس از اکتبر و انقلاب آلمان و سرازیر شدن احزاب وسیع کارگری به سمت ضدانقلاب، چه در شکل سوسیال‌دموکراتیک و چه در شکل سرمایه‌داری دولتی تمام پتانسیل انقلابی خود را از دست داد.

این چپ سنتی برنامه‌ای، از تعقیب ریشه‌های مبارزات اجتماعی و تحلیل دلایل عمیق آن دست کشید و با تکرار طولی‌وار برنامه‌ای که از مانیفست به سوسیال‌دموکراسی و سپس به حزب بلشویک رسیده بود عملاً تئوری انقلابی را فلج نمود و مارکسیسم را به پیکره‌ای جامد و ایدئولوژیک تبدیل کرد. زمانی که مضمون جدیدی در سطح مبارزات اجتماعی آشکار می‌شود، حداکثر آنها یک ماده و چند بند به برنامه سترون خود افزوده و آن را «به‌روز» می‌کنند. چه خرجی دارد که مثلاً در برنامه کمونیستی از "حقوق اطفال" یا "حق حیات لاکپشت‌ها" سخن بگوییم، به‌هر حال هیچ کدام از این برنامه‌ها برای محقق شدن تولید نشده‌اند بلکه فقط دستاویزی هستند برای قدرت‌گیری روشن‌فکرانی که به‌نام طبقه کارگر و زحمتکشان، استثمار سرمایه را حداکثر در شکلی شیک‌تر ادامه دهند؛ این نوع مواد برنامه‌ای احياناً به چند زبان ترجمه شده و مصالح روابط "دیپلماتیک" آنها با نهادهای بین‌المللی را هم فراهم می‌کند.

اما مبارزه طبقاتی لحظه‌ای از حرکت خود که در نهایت همان رشد سرمایه و شرایط بازتولید آن است باز نمی‌ماند. جنبش ۶۸ مضامین جدید مبارزه را آشکار کرد و در مقابل کسانی که به بازتولید تئوری‌های گذشته نشسته بودند، مشخصاً مائویست‌ها و تروتسکیست‌ها، دیگرانی از این خشکاندیشی و ارتدوکسی فاصله گرفتند و تلاش کردند به مضامین جدید مبارزه از طریق تحلیل کلیتی که سرمایه پس از جنگ جهانی دوم در سطح جهان ساخته بود بپردازند.

امروز با توجه به جنبش‌هایی که پس از ۶۸ و سپس در سال‌های ۹۰ پیش آمد هرکس به‌وضوح می‌بیند که مضامین جدیدی وارد عرصه مبارزه گشته است. تضاد اساسی‌ای که مارکس کشف کرده بود مسلماً از میان نرفته اما در اشکال بسیار پیچیده‌تر و در مفصلبندی‌های نوینی با دیگر تبعیضات و تعارضات اجتماعی ظاهر می‌گردد.

وارد شدن مسئله جنسیتی به عرصه مبارزات سیاسی و بارز شدن مبارزات فمینیستی در غرب به پایان سال‌های ۶۰ باز می‌گردد؛ نه این که مثلاً از زمان انقلاب فرانسه زنانی دست به مبارزه و حق‌طلبی نزده باشند؛ بودند زنان قهرمانی که در زمان انقلاب گردن‌شان را به گیوتین سپرده و اعلامیه حقوق زنان را تدوین کردند.^۴ اما تمام این مبارزات به‌لحاظ اجتماعی فقط در سال‌های ۶۰ قرن بیستم آشکار و بارز شد و از آن زمان است که جنبش فمینیستی واقعاً پا گرفت. پذیرش این جنبش برای چپ امر ساده‌ای نبود. جریانات چپ و کلاً تفکر چپ که سال‌ها و سال‌ها بر همان "ستم مضاعف" در برخورد به مسئله زنان و حداکثر بر ضرورت تشکلات ویژه برای آنان اصرار می‌ورزیدند، وادار شدند در کنار تئوری "مردانه" خود جایی هم برای زنان باز کنند. زمانی که مبارزات زنان با مبارزات کارگری جاری تصادم پیدا کرد^۵ و کارگران زن در مقابل وظایف خانوادگی خود و تعریفی قرار گرفتند که مناسبات سرمایه‌داری از آنان به‌عنوان پایه "حوزه خصوصی" ارائه می‌داد، "مسئله زنان" تحت عنوان "مسائل

^۴ آلمپ دوگوژ، نویسنده "اعلامیه حقوق زنان و شهروندی" در ۱۷۹۱ که دو سال بعد به گیوتین سپرده شد.

^۵ نگاه کنید به مبارزات زنان کارگر در کارخانجات نساجی مصر، در اعتصابات که از دسامبر ۲۰۰۶ تا ماه مه ۲۰۰۷ ده هزار کارگر زن را شامل می‌شد.

جنسیتی" وارد گود شده و اهمیت این عرصه از مبارزات را در خود تعریف تضاد کار و سرمایه نشان داد. به عبارت دیگر تئوری ناگهان دید که مناسبات سرمایه‌داری نه فقط بر طبقات اجتماعی بلکه بر تمایزات جنسیتی نیز استوار است.

تمایز "نژادی" هم مسیر مشابهی طی کرده است. در هر کشور بنابر موقعیت تاریخی خاص خود، با شکلی از تکوین طبقه کارگر روبرویم که مختصات ورود و حضور کارگران "خارجی" را تعیین می‌کند. در فرانسه در زمان لویی ناپلئون و امپراتوری دوم (۱۸۷۰-۱۸۵۲) بیش از ۲۰ هزار کارگر انگلیسی صنایع ذوب‌آهن و مکانیک را دایر کردند؛ اما فقط در جمهوری سوم (۱۸۷۰) است که به طرز وسیعی از کارگران خارجی استفاده می‌گردد. با وجود حضور پراهمیت کارگران خارجی (آلمانی، بلژیکی، لهستانی، ارمنی، یونانی، ایتالیایی، پرتغالی، اسپانیایی...)، تا سال‌های هفتاد قرن بیستم یعنی دورانی که جنبش کارگری و هویت کارگری غالب است هیچ صحبتی از تمایزات نژادی در میان نیست؛ حتی با ورود و ساکن شدن کارگران آفریقای شمالی که بنابر نیازهای صنایع خودروسازی و ساختمان در سال‌های پنجاه-شصت به فرانسه آمدند؛ آنچه این یکدستی طبقه کارگر را برهم می‌زند مبارزات کارگران خودروسازی در بحران پایان "سی سال رونق" در سال‌های هفتاد و خصوصاً بازسازی سال‌های هشتاد است. کارگران شرکت ژیروستیل (۱۹۷۱)، پنارویا در شهر لیون (۱۹۷۲) و ماشین‌سازی رونو (کارخانه معروف بی‌یانکور) (۱۹۷۳) یعنی کارگران خارجی کارگاه‌هایی که سخت‌ترین و کم‌حقوق‌ترین کارها را برعهده داشتند، دست به مبارزات شدیدی زدند و به ناگاه در رسانه‌ها و از طرف دولت به مبارزات "کارگران مهاجر" موسوم شدند. از ۱۹۷۳ تا ۱۹۸۱ مبارزات ساکنین مجتمع‌های مسکونی "سوناکوترا" ادامه داشت و هر بار با سرکوب همراه می‌شد. بسیاری از خوابگاه‌ها بسته شده و ساکنین اخراج می‌شدند. از اینجا بود که وجه نژادی و منشا قومیتی این کارگران برجسته و بارز شده، خلوص و یکدستی "هویت کارگری" را برهم‌زد؛ درست‌تر آنست که بگوییم این مبارزات کارگری نشان داد که "هویت کارگری" پیشین، در درجه اول هویتی "ملی" بوده است که در دوره بحران فورديسم فرو ریخته و قطعه‌بندی‌های درونی خود را آشکار می‌سازد. در فاصله پنجاه سالی که ما را از سال‌های هفتاد جدا می‌کند مسیری طی شده با این ایستگاه‌ها: از مفهوم "کارگر" به "کارگر مهاجر"، سپس به "مهاجرین"، سپس "عرب‌ها" و دست آخر "مسلمانان" و "بچه‌های حومه" که دیگر با هشتاد نماینده‌ای که راست افراطی در انتخابات مجلس (۲۰۲۲) به دست آورد حتی نیازی ندارد مضامین نژادپرستی خود را پنهان سازد. امروز بالای سر هر جوانی که پدرش عرب‌تبار یا سیاه‌پوست است شمشیر دموکلیسی به نام داعش در اهتزاز است.

هدف در اینجا باز کردن تضاد جنسیتی و یا سازوکار تولید تمایزات نژادی و بررسی مبانی نظری آنها نیست فقط از این راه می‌خواستیم ارتباط جنبش‌های روزمره و تئوری را بشکافیم؛ از فمینیسم و بروز تضاد جنسیتی پس از ۶۸ گرفته تا جنبش‌های مربوط به تمایزات نژادی و اقلیت‌ها تا مضامین محیط‌زیستی و انواع و اقسام تقابلات و تعارضاتی که از کارکرد معاصر سرمایه برخاسته و آینده آن را می‌سازند، همه را دیگر نمی‌توان با اتکا صرف به تضاد اساسی کار و سرمایه توضیح داد؛ گویی دو طرف این رابطه ایجابی هیچ تغییری نکرده و امروز انقلاب و سوسیالیسم همان چیزی است که در زمان نگارش مانیفست بوده است.

ما باید به مبارزات واقعی، جنبش‌های انقلابی و انقلاب‌ها که انگیزهٔ مارکس از پرداختن به مطالعات خود به‌خصوص در عرصهٔ اقتصاد سیاسی و نقد آن بود بسان مدارک و اسناد تاریخ مبارزهٔ طبقات بنگریم. اگر چنانچه صرفاً بر اساس هستهٔ «لایت‌گیر» تفکر مارکسیستی یعنی فرآیند تولید ارزش اضافی و نتیجهٔ مستقیم آن یعنی وجود دو طبقهٔ متخاصم اجتماعی اکتفا کرده و از آن صرفاً ضرورت قدرت‌گیری سیاسی طبقهٔ کارگر را بیرون بکشیم، در واقع تاریخ مبارزهٔ طبقات را به یک سرنوشت مبدل ساخته و نمی‌فهمیم که قدرت‌گیری طبقهٔ کارگر به‌هیچ‌رو به معنای پیروزی انقلاب و سوسیالیسم نیست. تمام انقلاب‌های قرن بیستم به خوبی نشان داده‌اند که قدرت‌گیری طبقه و دیکتاتوری پرولتاریا به هیچ‌رو مسئلهٔ استثمار را حل نکرده و راهی به کمونیسم ندارد.

انقلاب و کمونیسم چیزهایی نیستند که از ابتدای شیوهٔ تولید سرمایه‌داری شناخته شده باشند مثل نوعی تمایل و تنش انسانی که به صرف انسان بودن در هر جامعه‌ای وجود داشته باشد، بلکه تولیدی تاریخی و در انطباق با مبارزاتی است که شیوهٔ تولید و مبارزهٔ طبقاتی در هر مقطع حامل آن است.

کمونیسم نرم و معیاری نیست که بتوان بر اساس آن هر مرحله از این مبارزات را مورد قضاوت قرار داد و با اتکا به این خط‌کش گفت که تا چه اندازه به این «هدف» نزدیک شده یا چقدر از آن فاصله داریم. تمام تحلیل‌هایی که تاکنون از شکست جنبش‌ها داریم که خود را با استدلال‌های منفی بیان می‌کردند (در غیاب خط پرولتری، در نبود حزب، در کمبود قوام طبقهٔ کارگر، ضعف یا خیانت این یا آن جریان یا رهبر ...) در نهایت نُرْماتیو بوده و فقط برای تداوم یک سیاست و تشکیلات مبتنی بر آن به کار می‌آمدند. فراوانند مبارزانی که پیرو یک الگوی منسوخ‌شده، در نخ تشدید خط‌مشی گذشته و به قول معروف "رادیکالیزه کردن" آنها بوده و هستند. همین درک است که کماکان در چارچوب برنامه‌گرایی گذشته دست‌وپا می‌زند و یک تجربه تکرار شده را به امید نتیجه‌ای متحول باز تکرار می‌کند.

تولید کمونیسم به‌عنوان فرارفت از سرمایه یک تولید تاریخی واقعی است؛ یعنی تنها تاریخی که در شیوه تولید سرمایه‌داری وجود دارد و آنهم چیزی نیست مگر تضاد بین پرولتاریا و سرمایه. به‌واسطهٔ کلیتی که سرمایه‌داری می‌سازد و امروز در سطح جهانی هیچ چیز خارج از این رابطه نیست، حلقه‌های زنجیری که زحمتکشان را به اسارت خود گرفته است هر قدر هم پرشمار، هر قدر هم پیچیده و تودرتو باشد در نهایت زحمتکشانی را که کار اضافی تولید می‌کنند در مقابل سرمایه‌دارانی قرار می‌دهد که این کار اضافی را در فرایند استثمار به جیب خود می‌ریزند. مناسبات سرمایه‌داری در تکامل خود، هم برای زحمتکشان و طبقهٔ کارگر و هم در جانب سرمایه‌داران، صدها و هزاران واسطه اجتماعی و کارکردی ایجاد کرده‌است. از یک طرف سرمایه‌دارانی را داریم که در جزایر بهشتی لَم داده و مشتی مَنیجر خون‌خوار را بر سر کارگران خود گمارده‌اند که آنها هم به نوبه خود مدیران دیگری را و همین‌طور تا به پایین، تا جایی که به یک سرکارگر ساده در یک واحد تولیدی برسیم. از آن طرف اردوی زحمتکشان که با اجتماعی شدن هر چه بیشتر کار با بازسازی سال‌های ۸۰ قرن گذشته که به‌طور مداوم ادامه داشته و هر روز و هر لحظه

باید بنابر تعریف سرمایه به سودآوری خود بیفزاید موجب قطعه‌قطعه‌شدگی هرچه بیشتر زحمتکشان، جدا افتادن آنها از یکدیگر، رشد فرآیند رقابتی میان آنها گشته و در نهایت منجر به کم‌رنگ شدن مرزهای ثابت و مشخصی که در گذشته او را از بقیه اقشار و طبقات جدا می‌کرد شده است. ولی تمام این تشتت و پراکندگی پایین و رقابت هرچه متمرکزتر بالا از وجود واقعیت دو اردوی متخاصم که در فرآیند استثمار در مقابل هم قرار دارند نمی‌کاهد، زیرا سرمایه بنابر تعریف نمی‌تواند تضاد اساسی خود را که اساس سودآوری آن است از میان بردارد. این مضمون تضادی است که تنها فرارفت از آن، انقلاب است.

این روزها در بسیاری از کشورها شاهد اعتراضات گوناگونی هستیم که وجوه متنوعی از تبعیضات را بیان می‌کنند. از فمینیسم و مباحث جنسیتی گرفته تا مسائل مربوط به نژادی‌شدگی طبقه کارگر، مسائل زیست‌محیطی، قومیتی، ملی و غیره...؛ مثلاً در فرانسه شاهد رشد جریان چپی جدیدالولاده و رفرمیست بر اساس نوعی تقاطع‌گرایی یا درهم‌تنیدگی اعتراضات هستیم. آنچه شخص ملانشون در انتخابات اخیر فرانسه بیان کرد و ائتلاف بسیار شکننده‌ای که به آن دست یافت مسلماً برخواست‌های زحمتکشان و تضاد اساسی جامعه تکیه دارد، اما مجموعه‌ای از تعارضات جدید را هم حمل می‌کند؛ اما ما تا زمانی که به همان دستگاه فکری قدیم که گویا در سطح جلد اول سرمایه و انترناسیونال اول متوقف شده است بچسبیم، هیچ شانس در تحلیل این کارکرد جدید سرمایه و مبارزات اجتماعی که از آن برمی‌خیزد نداریم. اگر در همین سطح بمانیم درست مثل آن است که بخواهیم با یک ساطور جراحی قلب باز بکنیم!

جریان ملانشون درعین حال، راه‌های تحول و رشد آتی سرمایه‌داری را که با توجه به بحرانی که سراسر مناسبات و به‌خصوص اروپا را (با تورم + جنگ اوکراین) دربرگرفته به سرمایه نشان می‌دهد. از همین رو امروز شاهد هستیم که چگونه شرکت‌های بزرگ چندملیتی تلاش دارند شکلی از توجه به برخی از این تبعیضات را در کارکرد خود وارد ساخته و به نحوه‌ای از تنظیم دست‌یابند که این مضامین را از وجه انقلابی‌شان خالی ساخته و آنها را - چراکه نه - مبنای سودآوری آینده خود سازند؛ حداقل نشان دهند که حل این ناهنجاری‌ها و تبعیضات می‌تواند در چارچوب همین سرمایه عزیز انجام گیرد. کافی‌ست به لیست کمپانی‌ها و شرکت‌هایی که پشتیبان "پیمان تغییرات اقلیمی" پاریس بودند نگاهی بیندازیم تا ابعاد حضور سنگین سرمایه را در این خیمه‌شب‌بازی‌ها درک کنیم.

درعین حال شکست احتمالی جریان ملانشون در حفظ کردن چنین ائتلافی دقیقاً از آن جاست که بر مفصلبندی‌های واقعی و درونی این تناقضات تکیه نداشته و صرفاً بر فعالیت سوپروکتیویته اعضا این تشکل‌ها استوار است. این فعالیت هر قدر هم پرشور، هر قدر هم بتوان عملی شود هرگز نمی‌تواند فراتر از یک ائتلاف انتخاباتی دوام بیاورد. اما شکست این جریان هم، درست مثل خود این فعالیت‌ها در مبارزه طبقات هضم می‌شود و خود را به صورت حلقه‌های تکامل آتی رشد سرمایه نشان خواهد داد. در مبارزه طبقات هیچ فعالیتی بی‌تاثیر نبوده و هدر نمی‌رود، اما هر فعالیتی هم به هدف نمی‌زند.

تمام آنچه امروز در دنیای سرمایه‌داری مثل قطعات ملتهب و مجزایی به نظر می‌رسند، در نهایت چیزی جز کارکرد این کلیتی که سرمایه‌داری جهانی است و اکنون در بحران به‌سرمی‌برد نیست. آنچه به راستی در بحران است کلیت همان مناسباتی است که بر استثمار کار مزدوری و قرار گرفتن دو طبقه متخاصم در مقابل یکدیگر قرار دارد؛ هر قدر که این مناسبات پیچیده شده باشد و هر قدر که هر کدام از حلقه‌های این رودرویی در وساطت‌های گوناگون و اشکال گوناگون بیان شوند. این بحران مناسبات جهانی سرمایه‌داری است که در دو شکل عمده کارکرد خود ("نظم نوین جهانی" غربی و گرایش به نوعی "حاکمیت ملی" شرقی) به لحظه تصادم رسیده و تعادل گذشته خود را در جنگ اوکراین به‌هم خورده می‌بیند.

مسئله ما ارائه تحلیل‌های روزنامه‌نگارانه از جنگ، از پاندمی، از بحران زیست‌محیطی، از ستم‌های جنسیتی و ... نیست، مسئله اصلی این است که این قطعات ملتهب در چه مفصلبندهی مشخصی با تضاد اساسی کار و سرمایه قرار دارند و در این میان مسیر و قانونمندی مبارزه طبقات چگونه است. این وظیفه، مختص کمونیست‌هاست و آنها نباید اجازه دهند یک تئوری فرسوده و منسوخ جلوی نگاهشان را سد کند و یا در تحلیل جزئیات این پازل غرق شوند.

بسیاری، کمونیست‌ها را به زیاده‌خواهی متهم می‌کنند، به اینکه گویا چشمشان را بر تمام پیشرفت‌های تمدن بشری و دستاوردهای آن بسته‌اند و نمی‌بینند که "به‌هرحال وضع زندگی‌مان بهتر از قرون وسطی است" و گویی این بهتر بودن نتیجه عادلانه‌تر شدن مناسبات و خیرخواهانه‌تر شدن سرمایه بوده است.

کمونیست‌ها یک لحظه از وضعیت زحمتکشان غافل نمی‌مانند؛ اهداف نهایی آنها و اهداف روزمره‌شان دو امر جداگانه نیست. فقط آنها وضعیت زحمتکشان را به وضعیت بخشی از جمعیت در دو قاره جهان (از هفت قاره) خلاصه نمی‌کنند، بلکه کلیت جهان سرمایه‌داری را و وضعیت کارگران، زحمتکشان و توده‌های مردم را در سراسر دنیا مورد توجه قرار می‌دهند؛ کمونیست‌ها البته در مبارزات جاری خود اول با بورژوازی خودی درمی‌افتند اما نگاهشان جهان‌شمول است و کل زحمتکشان جهان را در نظر دارند، زیرا می‌دانند که مرزهای ملی برای پرولتاریا و خلق‌های زحمتکش معنایی ندارد.

در اینجا قصد ما ارائه کردن آمار فلاکت در سطح جهان نیست فقط برای آنکه به وضعیت واقعی زحمتکشان در قلب اروپا نگاه‌کی انداخته و درعین‌حال یادآوری کرده باشیم که مناسبات سرمایه‌داری از چه توانایی‌هایی برخوردار بوده و به چه ابتکاراتی جهت به‌دست‌آوردن حداکثر سود خود دست می‌زند، یک لحظه خود را چند قرن به عقب پرتاب کرده و آن را با موقعیت فعلی "چیومپی‌های معاصر" مقایسه کنیم.

طنز روزگار این است که ۶۵۰ سال پس از چیومپی‌ها در همان ۲۰ کیلومتری فلورانس، در شهر پراتو که به‌قول صنعت توریسم یکی از «جواهرات قرون وسطی» محسوب می‌شود، شصت، هفتاد هزار کارگر چینی در شرایط بردگی داوطلبانه در حال جان‌کندن هستند؛ روزی ۱۴-۱۵ ساعت کار فشرده در کارگاه‌های کوچک، فاقد اولین امکانات ایمنی و بهداشتی، در گرمای طاقت‌فرسای ماشین‌ها و دستگاه‌های دوخت‌ودوز؛ در همان جا "مسکن" دارند، می‌خورند و می‌خوابند. آنها فاقد هرگونه وجود

حقوقی هستند و حتی از آمار دقیق‌شان کسی با خبر نیست. این شهرک چینی در مرکز ایتالیا قرار دارد به‌طوری که یکی از کارفرماهای ایتالیایی پُر می‌دهد: «ما چین را ۱۱ هزار کیلومتر به اروپا نزدیک کرده‌ایم» و آشکارا به ریش تمام سندیکالیست‌ها و دم‌ودستگاه حقوقی بورژوازی می‌خندد. آنها سفارشات را که در گذشته دو ماه زمان لازم داشت تا به بازار اروپا برسد، با مارک "ساخت ایتالیا" ۴۸ ساعته به هر مرکز فروشی تحویل می‌دهند.^۶

قابل توجه تمام کسانی که با این تصور [که با پیشرفت سرمایه‌داری وضعیت نوع بشر در حال بهبود است] سر خودشان و دیگران را شیر می‌مالند.^۷

باری، این قهقهه منحوس سرمایه است که گوش‌مان را کر کرده اما ما محکم و استوار چشم‌هایمان را می‌بندیم... مبدا که تَرک بردارد ... شعار "وحدت کارگری" من!

بله، اهمیت کشف مارکس یعنی استخراج ارزش اضافی از کشف سلول زنده کم‌تر نیست. اما برای درمان سرطان نمی‌توانیم به دانش‌مان از سلول زنده بسنده کنیم. به همین دلیل ما به سراغ ریشه و منشأ نقد برنامه پرولتری رفتیم یعنی به دیدار کسانی که برای اولین بار در درون اندیشه مارکسیستی از همه سو راه‌های گسست از این تفکر سنتی را باز کردند، البته به قیمتی گزاف.^۸

با آغاز کردن از «چپ رادیکال» درست پس از انقلاب اکتبر، دقیقاً به لحظه‌ای از تأثیر رشد سرمایه در مبارزه طبقات می‌رسیم که دفاع از استقلال و اتونومی طبقه یعنی "صف مستقل پرولتری" به تضاد با ابزار دفاع از وضعیت کارگری و وساطت‌های ضروری آن می‌رسد. خود این وساطت‌ها درعین حال که از زندگی و معیشت کارگران دفاع می‌کنند، ابزار ادغام طبقه در سرمایه هم هستند؛ به همین خاطر چپ رادیکال در این فرایند متضاد «گیر» کرده و آن را در انواع و اقسام نظریه‌پردازی‌های تئوریک ارائه می‌دهد.

متن نامه سرگشاده گورتر به لنین که در ادامه ترجمه فارسی آن را به شما تقدیم می‌کنیم^۹ در لحظه جدایی این دو مضمون قرار دارد. متون دیگری که به همین تاریخچه تعلق داشته و نقش مهمی در آن ایفا کرده‌اند را به‌مرور و بنابر امکانات منتشر

^۶ اطلاعات برگرفته‌شده از مقاله "یک دهکده چینی در ایتالیا" نوشته جُردن پوی و لی‌یانگ در لوموند دیپلماتیک اول ژوئیه ۲۰۲۰.
^۷ ممکن است که به خیرین جهان، به آنهایی که در انواع و اقسام ان. ج. او‌های بشردوستانه، حیوان دوستانه، طبیعت دوستانه فعالیت می‌کنند برخورد و به ما ایراد بگیرند که این مثال ما مربوط به موقعیتی استثنایی است. باید به آنها گفت که در همان جنوب ایتالیا حول و حوش ناپل، در بسیاری از حومه‌های شهرهای بزرگ (مگالوپول‌ها) اوضاع از این هم بدتر است. دوستان می‌توانند به آمار نهادهای بین‌المللی توجه کنند. بنابر آخرین گزارش بانک جهانی بیش از نیمی از جمعیت کره زمین زیر خط فقر زندگی می‌کند یعنی با کمتر از دو دلار در روز. راستی باید چقدر در میان زباله‌ها کاوید تا ۱،۹۸ دلار ارزش به دست آورد؟

^۸ بسیاری از رفقای چپ رادیکال پس از واژگون شدن بخشی از طبقه کارگر به درون ضدانقلاب و چندی بعد به فاشیسم یا در سرکوب انقلاب آلمان به جوخه‌های اعدام سپرده شدند و یا دست به خودکشی زدند.

^۹ ترجمه‌ای از این متن چندی پیش در سایت "واکاوی سوسیالیستی" منتشر شده است. ما به ترجمه دوباره متن (با مقابله سه زبانه) پرداختیم زیرا مجموعاً حاوی برخی لغزش‌های ترجمه‌ای و مفهومی است که ترجمه دوباره آن را ضروری می‌ساخت.

خواهیم نمود. هدف این است که خوانندگان بتوانند به متونی از جنبش چپ رادیکال دستیابی داشته و نظر مستقل خود را در ارتباط با آن کسب کنند.

فراموش نکنیم که هیچ کدام از این متون به هیچ رو پایان ماجرا نیست، باید به آنها مانند پله‌هایی نگاه کرد که به یکدیگر متصل‌اند، نباید روی یک پله ایستاد با این خیال که قلّه نظریه انتقادی جنبش کمونیستی فتح شده است. هر متنی لحظه‌ای از رشد نظری مبارزه طبقات در چپ رادیکال را نشان می‌دهد؛ لحظه‌ای که خود در جریان تحولات اجتماعی به سهم خود جاری شده و مآلاً پشت سر گذاشته شده است. امروز با چرخشی دیگر روبه‌رو هستیم که تمام این پیشینه را منسوخ می‌کند. اما برای دستیابی به این بینش نیاز داریم بر شانه‌های این نقد سوار شویم.

کمونیست‌هایی که از ۶۸ به بعد مشغول این فرآیند نقد شدند، فرزندان پانکوک، بوردیگا، میازنیکف، لوکزامبورگ، گورتز، گرش، روله ... هستند؛ بچه‌های اسپار تاکیست‌ها که با چشمانی باز به نقد آثار آنها نشسته‌اند و خوب می‌دانند که چگونه حق‌شناسی نیاکان خود باشند.

مسئله ما کماکان انقلاب و کمونیسم است.

حبیب ساعی

۲۰ ژوئیه ۲۰۲۲

منتشر شده در سایت اندیشه و پیکار

بازنشر توسط سایت ایدون

<http://idoun.org/>

مرداد ۱۴۰۱